

ياقوت كبود

مهسا حسيني

«مهسا»



تهران - ۱۳۹۷

سرشناسه	: حسینى ، مهسا
عنوان و نام پدیدآور	: یاقوت کبود / مهسا حسینى
مشخصات نشر	: تهران، مؤسسه انتشارات آرینا، ۱۳۹۷.
مشخصات ظاهرى	: ۸۰۰ صفحه .
شابک	: 978 - 600 - 6893 - 86 - 0
وضعیت فهرست‌نویسى	: فیبا.
موضوع	: داستان‌های فارسى -- قرن ۱۴.
رده‌بندی کنگره	: PIR
رده‌بندی دیوبی	:
شماره کتابشناسى ملی:	:

نشر آرینا: خیابان انقلاب - خیابان روانمهر، شماره ۲۰۸

تلفن: ۶۶۴۹۱۲۹۵ - ۶۶۴۹۱۸۷۶

یاقوت کبود

مهسا حسینى

چاپ اول: زمستان ۱۳۹۷

تیراژ: ۲۰۰۰ جلد

ویراستار: مرضیه کاوه

نمونه‌خوان نهایی: عادلہ خسروآبادى

حروفچینی: گنجینه

لیتوگرافى: اردلان

چاپ و صحافی: الوان

حق چاپ محفوظ است.

ISBN 978 - 600 - 6893 - 86 - 0

اگر هنوز می‌نویسم به پشتوانه‌ی لبخند گرم و
حس خوب داشتنتون تو تمام این سال‌هاست.
ممنون برای این همراهی دلنشین، تا ابد مدیون
نگاهت هستم.

با عشق مهرسا

اردیبهشت ۹۸

برای کسی که هر ضربه‌ی قلبش دلیلِ ادامه‌ی
حیات من است

برای مشوقم، منتقدم، همراهِ همیشگی ام

برای مادرم...

فصل اول

انگشت‌هایش را روی سطح صاف و صیقلی سنگ قبر به حرکت در آورد. چشمانش از اشک پُر شد. فریادی پُر از درد کشید:

— چرا رفتی؟ چرا منو تنها گذاشتی؟ چرا؟...

صدای ضجه‌های بلندش گوش فلک را کر می‌کرد. مرتب کلمه‌ی "چرا" وِرِدِ زیانش بود. فریادهای دردناکش دلِ سنگ را آب می‌کرد. لباس‌های کهنه و وصله پینه‌اش سرما را به جان‌ش می‌ریخت. لرز تمام بدنش را گرفته بود. صورتش را که از سردی هوا سرخ شده بود به سمت آسمان گرفت:

— خدایا دیگه طاقت ندارم. جونِ منم بگیر!

سرش را روی قبر گذاشت، شانه‌هایش از شدتِ هق هق می‌لرزید.

— کات! عالی بود خسته نباشین.

سرش را از روی قبر بلند کرد. قطره‌های اشک را با انگشت گرفت. کسی نزدیکش آمد و دستمالی به سمتش گرفت:

— اشکاتونو پاک کنین.

تشکر کنان دستمال را گرفت و زیر پلکش کشید. از کنار سنگ قبر بلند شد. صدای اطرافیان را می‌شنید:

— خسته نباشین خانوم رزمجو.

لبخندی روی لب آورد و سر تکان داد. کارگردان نزدیکش آمد:

— شاران جان عالی بود. مثل همیشه بی نقص.

لبخندی نصفه نیمه روی لب هایش جان گرفت:

— بهتر از اینم میتونستم.

— همینشم عالی بود دختر. برای شام با گروه قرار گذاشتیم. میگم ماشین بیاد دنبالت.

گرمای شنلی را روی شانه هایش احساس کرد. یکی از عوامل پشت صحنه بود که با

لبخند شال را روی شانه هایش انداخته بود. تشکر کرد و رو به کارگردان گفت:

— ممنون اما امشب نمیتونم. بهتون خوش بگذره.

— ببین این دفعه‌ی چندمه که دعوت می‌کنم و نمی‌ای. تلافی می‌کنم!

— سلام به خانومتون برسونین حتما.

اشاره به همسرش به موقع بود، مسعودی لبخندی زد، انگار که عادت کرده بود تمام

طعنه‌های شاران را نشنیده بگیرد:

— باشه. ولی یه بار باید تنهایی بریم شام بخوریم. میخوام راجع به کار بعدی باهات

حرف بزنم. نمی‌خوام به این زودی بازیگر به این خوبی رو از دست بدم.

چشم هایش خود شیطان بود! با رفتنش ابروهای شاران در هم رفت. تمام مدت روی

اعصابش رژه رفته بود. بدش نمی‌آمد خبر کار هایش را برای زنش بفروشد. زیر لب زمزمه

کرد:

— مردک حرفت!

به سمت ترپلر لباس‌ها قدم برداشت. کسی دنبالش می‌دوید:

— خانوم رزمجو یه عده منتظرن که باهاتون عکس بگیرن.

سرما به جانش نفوذ کرده بود. روی صندلی مقابل آینه نشست و به تصویرش نگاه

انداخت. در همان حال جوابی زیر لبی داد:

— باید گرمم پاک کنم.

دختر چیزی گفت که شاران نشنیده گرفت. دوباره تنها شد. کمی از این سکوت و

آرامش استفاده کرد. گاهی از هیاهوی پشت صحنه خسته می‌شد. تنهایی اش خیلی طول

نکشید. دقیقه‌ای بعد گرمی‌ر وارد شد و تمام صورتش را تمیز کرد. در نهایت لباس هایش را

تعویض کرد و به سمت کیفش رفت. موبایلش را بیرون کشید ۱۰ تماس از دست رفته

داشت. خوب می‌دانست این تماس‌ها از کیست! بدون نگاه کردن موبایل را به کیف برگرداند و با قدم‌هایی بلند از تریلر بیرون زد. با چند نفر خداحافظی کرد و برای عده‌ای سر تکان داد. عینک آفتابی بزرگش را روی چشم گذاشت. با چند نفری که تا لوکیشن فیلمبرداری آمده بودند عکس گرفت. لبخند زد، حرف زد و جواب داد! در نهایت دوباره به سمت ماشینش قدم برداشت. پایش را روی پدال گاز فشار داد و با سرعت از صحنه‌ی فیلمبرداری دور شد.

صدای ضبطش را زیاد کرد و تندتر راند. انگار که کسی در خانه انتظارش را می‌کشد! خودش هم نمی‌دانست این همه عجله برای چیست، کسی منتظرش نبود. گوش به آهنگ ملایمی که پخش می‌شد سپرد. شانس آورد که خیابان‌ها خلوت بود. اصلاً حوصله‌ی ترافیک و مردمی را که از پشت شیشه‌ی ماشین خیره نگاهش می‌کردند نداشت.

خیلی زود به خانه رسید، ریموت پارکینگ را برداشت و در را باز کرد. سر جای همیشگی ماشینش را پارک کرد و وارد لابی مجلل خانه‌اش شد و بعد هم به سمت آسانسور رفت، دستش را روی دکمه‌ی طبقه‌ی ۲۰ گذاشت و با بسته شدن در آسانسور چشم‌هایش روی هم افتاد. صدای موسیقی ملایم سکوت محض را می‌شکست. با توقف آسانسور چشم‌هایش باز شد. قدم‌هایش را آرام برداشت، کلید را در قفل چرخاند. به محض باز شدن در، آرامش به وجودش برگشت.

فضای خانه برای یک نفر بیش از حد بزرگ بود. شاید هم کمی بیش از حد تجملی. دیوارها پر از تابلو و تابلو فرش بود، سقف بلند و وسایلی که همه یک دست سفید ست شده بودند با پرده‌های ابریشمی و پر زرق و برق همه سلیقه‌ی فوق العاده‌اش را نشان می‌داد اما کمی زیاده روی بود. انگار که قصد داشت وضعیت مالی‌اش را به رخ بکشد! شاید اگر کمی با خودش صادق می‌بود اعتراف می‌کرد که گاهی این خانه او را می‌ترساند. شالش را از سر در آورد و خودش را روی یکی از راحتی‌ها انداخت. این سکوت و آرامش را دوست داشت. همیشه عاشق سکوت خانه‌اش بود. تنهایی گاهی آزارش می‌داد اما شکایتی نداشت. وضع زندگی‌اش را دوست داشت. خودش انتخاب کرده بود، خودش تلاش کرده و خودش به جایی که هست رسیده بود!

نگاهی به اطراف انداخت، بروهایش در هم رفت. این خدمتکار جدید اصلاً خوب

۸ ❁ یاقوت کبود

نبود. باید تماسی با کیان محبی می‌گرفت. موبایلش را بیرون کشید و تا زه به یاد تماس‌های از دست رفته‌اش افتاد. تماس با کیان را به وقت دیگری موکول کرد. انگشتش را روی صفحه کشید و بوق‌های تلفن را شمرد.

— یک... دو... سه...

— الو؟

با دو انگشت چشم‌های خواب زده و خسته‌اش را ماساژ داد:

— سلام.

صدای مادرش هیجان زده و خوشحال به گوشش رسید:

— سلام مادر. حالت چطوره؟

دراز کشید و زمزمه وار جواب داد:

— خوبم.

— زنگ زدم بهت جواب ندادی.

— سر فیلمبرداری بودم.

— خسته نباشی.

— چیزی شده؟ چند باری زنگ زده بودی.

— نه... میخواستم حالتو بپرسم...

احساس می‌کرد موضوع چیز دیگریست! رباب کسی نبود که هر لحظه به هوایی با او تماس بگیرد! خوب می‌دانست دیر یا زود مادرش لب باز می‌کند. پس سکوت اختیار کرد و به بی‌نظمی که فقط او می‌دید و کمی وسواس گونه بود خیره شد! بار دیگر صدای مادرش را شنید:

— ناهار خوردی؟

چشم‌هایش را روی هم گذاشت، یادش افتاد که چیزی نخورده است. سرِ صحنه برایش غذا آورده بودند اما به خاطر کالری بالا و چربی که رویش ماسیده بود غذا را نخورده پس فرستاده بود:

— میخورم.

— الان که ساعت چهاره. دیگه ناهار نیست عصره!

صدای رباب رنگِ نگرانی نداشت. برخلافِ جملاتی که بر زبان می‌آورد.

— گرسنه نبودم. تو خوبی؟ اعظم چطوره؟
— خویه مادر. کلاسه. دستت درد نکنه پول رو به موقع بهش رسوندی.
— کاری نکردم.
— راستی...
مکث کرد. شاران گوش به زنگ بود. خوب می دانست اتفاقِ ناخوش آیندی افتاده که مادرش دل دل می کند برای گفتن!
— برای اعظم خواستگار اومده. موقعیت خوبی هم دارن...
شاران پلک هایش را روی هم گذاشت و با حرص گفت:
— مگه این دختر چیکارتون داره که میخواین از دستش خلاص بشین؟ آسه میره آسه میاد! بذارین زندگیشو بکنه!
مادرش دستپاچه شد:
— من که حرف ندارم... بابات...
صدایش کمی از حالتِ نرمال بالاتر رفت:
— بهش بگو کاری به اعظم نداشته باشه. خرج زندگیش که داره میگذره. اگه ببینم داره دختره رو اذیت میکنه میارمش اینجا پیش خودم.
— ناراحت نکن خودت رو. فقط خواستم بهت بگم. حرص نخور انقدر. اصلاً به اعظم نگفتیم. میدونی که خودش بفهمه اصلاً نمیداره پا تو خونه بذارن! البته باباتم فقط به خاطر اینکه آدمِ موجهی هستش میگه. وگرنه که...
چشم هایش را باز کرد. تحملِ بیشتر شنیدن نداشت. میان حرفِ مادرش پرید:
— مامان من باید برم. بهت زنگ میزنم.
صدای مادرش غمگین شد:
— باشه مادر. وقت کردی بیا ببینمت.
— باشه.
خودش هم می دانست فعلاً قصدِ تازه کردنِ دیدارها را ندارد. دلش برای اعظم و مادرش تنگ می شد اما ذبیح و احمد... تا وقتی که در آن خانه بودند شاران پایش را هم آنجا نمی گذاشت!
— خدا حافظ.

۱۰ ❁ یاقوت کبود

صدای زمزمه‌ی مادرش را شنید و تماس را قطع کرد. نگاهی به صفحه‌ی گوشی انداخت و دوباره شماره گرفت:

— الو؟

بدون سلام و احوالپرسی گفت:

— عذر این خدمه‌ای رو که برام گرفتی بخواه!

صدای کیان، مدیر برنامه‌هایش کلافه به گوشش رسید:

— مشککش چیه آخه؟!

— کارش خوب نیست!

— اونم رد کنیم بره بعدش میخوای چیکار کنی؟

— خودم از پس همه چی برمیام.

— آگه بفهمم تو این بشور و بساب چی دیدی که داوطلبانه سینه چاک می‌کنی خیلی

خوب میشه!

انگشتش را روی میز کشید. رد غبار کم جانی روی دستش به جا ماند. پُر حرص

غرید:

— حتی میزو درست تمیز نکرده.

به سمت اتاقش رفت و بالاخره رضایت داد پالتو را از تن در آورد. صدای کیان پُر

حرص به گوشش رسید:

— حالا میز کمتر برق بزنه مثلاً چی میشه؟ اصلاً خودت مگه وقت می‌کنی به این

چیزا بررسی؟ کلی پیشنهاد جدید داری دیوونه. بذار یکی به کارات برسه توام راحت بازی

کن!

— حرفمو زدم کیان با من بحث نکن!

— شاران!

— همین که گفتم!

تماس را قطع کرد و گوشی را روی تخت انداخت. موهای پُر و بلندش را از قیید

کلیپس آزاد کرد و با انگشت‌های یخ بسته‌اش سر دردناکش را ماساژ داد. از اتاقش با دکور

تماما سبز خارج شد و به سمت آشپزخانه رفت. تمام قسمت‌های خانه‌اش پر بود از

عکس‌های خودش. بعضی از عکس‌ها قدی و بعضی دیگر از چشم‌های درشت و